

چون دران کوی روم خلق بر آرد و فریاد دل گم کرده هیچی حسیتم دور با نش گفنت وی برو تو بجلد ز صبا جان نسبم	کاتیک آن شهره انگشت تمام باز آمد که دل رفته درین کوی کرا باز آمد باز آن وقت شد و باد صبا باز آمد
--	--

غزل ۳۶۲ از دیوان	خسرو اتن بقصا ده که هوا پاسه کس تازه شد از سر و ایام بلا باز آمد	غزوة الکمال شعر ۹
------------------	---	-------------------

در یاب کز خراق تو جانم بلب رسید روزم بغم گذشت و شیم تا چنان دو باز آسے تا بپوسه فنا نم بپاسے تو زین پس بگوش غمزدگان از کجا رسید	روزم در آرزوی وصال شب رسید روزم بغم گذشت و شب بوالعجب رسید کز عشق با بپوس تو جانم بلب رسید کان رفته باز گشت و زمان طرب رسید
--	--

غزل ۳۶۳ از دیوان	خسرو ندیده بود او بار روزگار هیچ دشک از حادثات ز ما قش او پ رسید	بتیغیه شعر
------------------	---	------------

دوش بوی گل مرا از آشنایی با و داد ترسم ز پرده برون افتم تو گل کاین با و صبح جز خرابی تا ما ندر جانم از بنیاد عشق پیش ازین با و بود این غایب هستی در رسید مشکدای حاکم ز ما دعوی خون بر بار از آنکه چون نواز و خوبرو آنکه کشد خود رفته بود	جان گریبان پاره کرد و خوشی را بر با و داد زان گلستانها که و قسم با تو بودم با و داد گر چه هر دم دیده خون تو درین منبا و داد وین صلاهی صوفیان در خانه آبا و داد کشنگان عشق را هرگز نشاید و او داد ساعز شیرین که شیرین در کف فرما و داد
---	--

غزل ۳۶۳ از دیوان	من نشسته شرب از دیده چون پیش افتدم بین دل خون گشته خسرو را چه پیش افتاد داد	تغذیه شعر
------------------	--	-----------

<p>دل بجز تو در گل و گلشن نه ایستاد  ای دیده آب خویش نگه در بعد این  گویند منگوش مگر از دیده جان برے  من جامه چون قبا نکشم کز فغان من  از آه بنده دیده همسایگان گسے  بین سخت جانیم که چسان میزیم هنوز</p>	<p>جان از لب تو بی می روشن نه ایستاد  کاشش بدور سید و بجز من نه ایستاد  بسیار خواستم که دل از من نه ایستاد  یکجا همه دست بیک تن نه ایستاد  کم خشک شد که دو دبروزن نه ایستاد  تیر خزه بدل که بر آهمن نه ایستاد</p>
---	---

غزل ۳۶۵ از دیوان	خسرو و پناه عشق سلامت مجو از آنکه تبعیت این که بر سر و گردن نه ایستاد	وسط المجره شعرا
------------------	--	-----------------

<p>دش و خواب مرا بابت خود کار سے بود  کفر زلفش برگ پوست چنانم و رفت  گفتش بود غم مات گسے اے بی مهر  دل کم کرده همی حسیم دور هر موش  زلت نمودش آلوده بخون گفت آرسے  سیکے شستیش همه گفتم دور پیش خیال  شمع بگریست زمانے در هر سوز ببرد  میترا دید ز چشم ترم اندک اندک</p>	<p>بت پرستی مرا خدمت بت یاری بود  که از و هر برگ من رشتت ز ناری بود  از پراسے دل مانیز گفنت آری بود  خنده میگرد و بشوخی که ولت یاری بود  یادمی آیدم آنجا که گرفتار سے بود  مهرم از شب تیره و دو پوار سے بود  سوزم از گریه پیچه مرده که بسیاری بود  هر کجا در و جگر سوخت آزار سے بود</p>
---	---

غزل ۳۶۶ از دیوان	هر که خسرو را از و دیده جدا گفت ببرد دقتی این بلبل شوریده بگریاری بود	بقیة شعرا ۱۳
------------------	--	--------------

دل من خون شده جانان نداند	و گر گویم شد در آن نداند
---------------------------	--------------------------

سلمانان اگر گویم عشق  
سیحامرودہ داند زندہ کردن  
چہ سود این رنج دیدن چون منے را  
دلے دیوانہ خود کا سہ وارم  
سلمان نیست اوور مذہب ما  
نباشد عشقا زان را عقل  
کجے سرور وان بمسایہ ماست  
گئے باشد کزان مستی لبش را  
نگار نیاول سنگیت ہرگز  
تو چشم و غمزہ را کشتن بیاموز  
جیالت بین ہمیشہ تا نگویے

کہ کس کار مرا آسان نداند  
دلے در و مرا و زمان نداند  
چو اندوہ من آن نادان نداند  
کہ فرمان مرا فرمان نداند  
کہ کفر عاشقان ایسان نداند  
کہ اوور عاشقے چندان نداند  
کہ رستم جز بیان حبان نداند  
بہوسم کین خسروندان نداند  
عشم آزر وہ مجبر ان نداند  
کہ کس این شیوہ راز ایشان نداند  
کہ گل رستن بشورستان نداند

نزار و رفت خسرو جز بکویت

تختہ بہتر شعر

کہ بلبل جز رہ بستان نداند

غزل ۳۶۴ از دیوان

دلبر من دوش بہمان رسید  
وزہ کم چشمہ خورشید یافت  
سایہ صفت پست شدم زیر پاش  
زستیم با دہبارک کہ باو  
آتش دل کشتہ شد من شدم  
جسلوہ طاوس خسروان دور

در شب ہمہ ہمہ تا بان رسید  
مورچہ را ملک سلیمان رسید  
چون بہن آن سر و خرامان رسید  
در تن مردہ قدم جان رسید  
زندہ چو آن چشمہ جوان رسید  
بر گلے کان شکرستان رسید

دست‌الجمود نشود	گریه خسرو چونکه گریه کرد و گفت حسانه روم زود که باران رسید	غزل ۳۶۸ از دیوان
اگر مہوش پیش ازان نشود خلق را حسان و دل زبان نشود نور بر دیده با گران نشود تن مروم بجبل جان نشود		دل ز ناویدنت بحسان نشود مخزوم انجمنین بناز که تا دید از خاک پات نامتنگ تو چسان بے زبانیم بارے
غزوة الکمال شعرا	عشق با چشم شکست کیش گرانست یر خسرو چرا کسان نشود	غزل ۳۶۹ از دیوان
سندان بود آمدل که در و باره گنجد در مجلس خاص ملک انباره گنجد صدیر ملک گنجد و آزاره گنجد در گنجد صبر اندک و بسیاره گنجد خوشی بدل و دیده درین کاره گنجد تا در ہم بازار خسرویداره گنجد بپوده چه گوئیم چه گفتاره گنجد هر چند که در دل و در دیواره گنجد		دل نیست که درو سے غم و لداره گنجد در دل جو بود عشق نه گنجد خرد و جان آزار سخن عشق رسد کس بدل از دوست جانان بدل تنگ من اندوه تو بسیار گفتے کہ غم و دیده و دل خود مگری زار گر حسن فروشی و اگر عشوه برون آسے خواہیم کہ نقلے زو بان تو بخوانیم دیوار و درت در دل من جای گرفتست
بقیة شعرا	کوشد که ر به خسرو و بدل ز غمت لیک با حکم خدا حیل و بهیاره گنجد	غزل ۳۷۰ از دیوان
اگره کا ندر دل با نیست از انبار نکشاید		ولے کو عاشق رو نیست در گلزار نکشاید

<p>روای باد و تماشای دیگر از ابرو سوسه گل          چه طالع وارم این که آسمان کاروان غم          مراور کار خود کند دست دندان ان ترش ابرو          ای کفر گویو سے منم چون بر همین باید          زنده بسیار لاف زده و تقوی پارسا لیکن          بجزم عشق اگر کار کننم خلق گو میکن          چه ساعت بود آن کا ندر رخ او سرخ شدیم</p>	<p>که مارا غمی ز بر خوست در گلزار نکشاید          که آید بز زمین جز بر دل من یار نکشاید          بدین و ندان که من دارم گره از کار نکشاید          که گره گهای دن ببلد ز نار نکشاید          همان بستر که چشم خود دران رخسار نکشاید          مرا باری زبان هرگز باستغفار نکشاید          که جز خون بر روی زمین دیده بیدار نکشاید</p>
---	--

<p>غزل ۳۱۱ از دیوان</p>	<p>دل خود با درود و یار خالی میکند حسرت          بمیرم گر غم خود با درود و یار نکشاید</p>	<p>تغذیه شعر ۱۱</p>
-------------------------	---	---------------------

<p>دی زخم ناخوش برنج یا من چه بود          آلوده نما سپر ایو و ز کسش          خون من و منی و گران گر نخورده بود          آن نشادیم کشت که خوش بود با همه          آن لحظه کا مدار نه فرشته ست یا پرکه          رخ جلدر انود و مرا گفت تو بسین          میری ز جان نبود که این خون گرفته را          گر جان نبود که این عدم این سبب است          کشتن صلاح بود چه زوا شدیم از آنکه</p>	<p>وان در می سلسله پر شکن چه بود          پشمر و گیش و رگل و در نشترن چه بود          این رنگ خون بلوی میش و روین چه بود          آن پیکتنش کبر شمس ز من چه بود          گاه نظاره مردن هر مرد وزن چه بود          زمین ذوق مست بجزیم کین سخن چه بود          سیر اسب و بدیم سو آن نگر وزن چه بود          این تن که دیدمش تیر بر من چه بود          تدبیر برده پوشی ما جسته کفن چه بود</p>
---	---

<p>دوش آن زمان که رفت ز پیش تو حسرت</p>
---

غزل ۲۷۲ از دیوان	خون مانده جان و دل چہ شد و حال تن کہ بود	دستالحمیۃ شعر
<p>و ادمن آن بت طراز نداد خواب مار بے بست یار بگرد بگر شمس ندید سوی کسے کر دراج برات بوسہ لبش پیر بر اسر و چون تو نتوان گفت بر منت دل بسوخت گر چه مرا لذت عیش کار سازی نخت تو چه دانی نیاز مندی حسیست</p>	<p>پانچے نیسند و لہو از نداد دل مارا بسبر و دبا از نداد کہ بیک غمزہ واو و با از نداد عاشقش چون خط جواز نداد کہ کسے دل بران دراز نداد عشق جز سوز جان گداز نداد از کہ جویم جو کار ساز نداد چون خدایت بکس نیاز نداد</p>	
غزل ۲۷۳ از دیوان	واو خسرو بعشق جان و ہستونہ واو مردان پاکباز نداد	غزۃ الکمال شعر
<p>دو چشمیت کہ سپر پلا میزند کمان جانب و بگرے میکشد زہے غمزہ کز شوخی و جا بکی دور لعل تو از پستی روئے تو بہنگام رفتاں بالا سے تو چو بوسے ترا در چین میبرد نوامیزند بلبل از راه عشق</p>	<p>چنین تیر بر ما چرا میسزند ولے تیر بر جان ما میسزند کجا میسند ما یہ کجا میسزند شب تیرہ راز تھا میسزند تنگ بیک راز غیاپ میسزند نسیم بہار از صبا میسزند ولے راہ این بہنوا میسزند</p>	
	مرزب آب خسرو بہین غم میں ست	

غزل ۳۴۳ از دیوان	کہ آنش ورین مستلا میزند بقیغینہ شرہ
<p>ولد ار مرا بیره بجز غم نفرستاد چندین شب غم رفت کہ متناجب مالش عزم بسرا آورد با میدی وصل مایم و سر خوش جگر جام لبالب دی نرم تر سے گفت سخن نیز عتابش لعش کہ عطا کرد بشا پان درد با قوت یک خندہ تکر و از پیے جان تازی مای شادم بجز سوزی بجز آنش کہ بار سے</p>	<p>برور و دل سوخته مرهم نفرستاد نور سے بسوزاویہ غم نفرستاد شربت کہ گسے مرگ بود ہم نفرستاد کز نیم و فارطل و ماوم نفرستاد از سینہ گذشت ارچہ کہ حکم نفرستاد در و پزہ در ویش مسلم نفرستاد گر نبدہ کسے نیز با تم نفرستاد این مایہ از قبال خودم کم نفرستاد</p>

غزل ۳۴۴ از دیوان	بو سے بچیا وہ کہ شدہ لنگر خسرو تا با و بروشش از حد عالم نفرستاد تخوہ لہنہ شرہ
<p>ول کہ بچسم داوتن آرزو جان خسرو مخت عشاق راطعہ نیاید زون ہر کہ متاع و جو و رخت بہ بازار و رو تلمیحی بچران یازد ہر ملاہل فشانہ لعل تو از ما زلفت دولت ضحاک راند گر چہ کہ چورت بلاست چو تو نتوان کشید شہرہ ہزاران جہان بہر کہ بہای تو داد دل بوفا کنون جان برہ لب بیار</p>	<p>برگ گیا ہے بد او سر و خرامان خسرو ز آنکہ شناسا سے کار و دولت ایشان خرید عمر تقبیت فردخت عشق با زبان خرید بندہ نیز و یکا خویش شہرہ حیوان خرید تھا تو از پای سے مور ملک سلیمان خرید در ہمہ جان قیمت ست ناز تو ان خرید و آنکہ سفیدہ درم بویست کنگان خرید کاین دل نادران من عشوہ فراوان خرید</p>

<p>مطالعه شود</p>	<p>دایغ غلامیت کرده پای خسر و بلند میر و لایت شود بند که سلطان خرید</p>	<p>غزل ۲۰۴ از دیوان</p>
<p>از آن تا مرغان بوی فاشد اگر چه خون مسکینان مهباشد هر آن تیرت که از دشمن خطاشد بجده الله که آن حاجت روداشد مسلمانان ندانم تا کجا شد مراتبیدن شبها بلا شد چمن بی برگ و بلبل مینواشد مگر او نیز از یاران حبدا شد</p>	<p>دلهم ز نیشان که خوار میستلاشد مها و از آن کس آنزوی را خوشی بیار و بوستان جانان قصنا کن مراوت گر بلاک چون منته بود مرا وقت خوش بودست و منته شب از مهسایگان فریاد برخواست دم سر و دم خزانرا سکه نو کرد چرا عینالدین مرغ چسبن زار</p>	
<p>غزل ۲۰۵ از دیوان</p>	<p>مکن بر چشم سروای دشمن جفا کن اگر از دوست تا کرده رها شد</p>	<p>غزل ۲۰۵ از دیوان</p>
<p>جانم شکن طسره چپان که وارو کان خواب مرا غمزه نشان که وارو زان ترک بر سپید که فرمان که وارو کان دایغ بر آس دل بریان که وارو آن مست شبانه خیر از جان که وارو کاین با و کند بر در بیستان که وارو کافر صفیان را غم ایمان که وارو</p>	<p>دیوانه دلهم زلفت پریشان که وارو شماست که رفتت ز من خواب ندانم در خانه جان آمد و برین نرد و هیچ غالیست کینج لب خنجره او دانسته خلفی بسر کوسه وی از شوق مبروند هر صبح برده بوشش من خسته و یارب یک شهر پر از فتنه و تو بجز آرسه</p>	



بیچاره و لم این جگر سوخته کز دست پیشش که بر دوزخ نمکدان که دارد

غزل ۳۴۸ از دیوان

این سر که لکد کوب تو شد گریه تو خواست  
خسرو چه کند در ره جولان که دارد

تخت لاهور نشو

وین درد سیئه پیش دوا که گوید  
آنجا که دست یاری این ماجرا که گوید  
تا مهربان مارا پیتام ما که گوید  
چون تو از آن اونی او هر کس که گوید  
زیرا که پیش سلطان حال گدا که گوید  
والله دروغ باشد هر پاد سا که گوید

دل شد ز دست مارا با بار ما که گوید  
من غرق خون بر شب و خوش خوابستی  
گویم که چند بر ما نامسر بانی آخر  
اسے جان خسته آخر گرد در عدم فرست  
بر آستان خواری جان و اونمیت مارا  
از دیدن جالت و آنکه مدیت تو به

غزل ۳۴۹ از دیوان

شرح غمت فراوان تو نشنوی از خسرو  
بسم تو بگو سے جانان کاین قصه با بگوید

دست لاهور نشو

باز این ز براسے دل شکم چه بلا شد  
جائے که نصیب حلیه از آن طره بیداشت  
کان صبر که روز سے بدلم بود کجا شد  
خود بین که چنین دید و لش درت باشد  
در چیدن دل کش بره افتاد و دوتا شد  
صد جابر قبا جائے جان نیز قبا شد  
هر جا که غمے بود نصیب دل ما شد

دل بسته بالای کی تنگ قبا شد  
دل خون شده اندر سر آن غمزه شود  
تو روز قرار و نه شبیم هیچ ندانم  
یا مال شد آمدل که زمین بر دبر فزار  
دی کرد سلامی سو من آن نه چنان بود  
میفت سوا از و بنظاره ز همه سو سے  
یا ران موافق همه فارغ ز غم و درد

بر باد هوا رفت همه چون دل خسرو

عزّة الکمال شره	هرزوره که از گرو و او پها شد	غزل ۲۰۰ از دیوان
<p>چو میگویی مرا خود دل کجا بود          که بوی گلنخ من با صبا بود          که او سال تمام از گل جدا بود          که تا بود دست خوبه بیوفنا بود          گذشت آن رفت کورا یا و ما بود          خوش آنوقت که آن دولت مر بود          چسکونه بتوانی پارسا بود          که این بیگانه وقت آشنه بود</p>	<p>ولم رفت آنکه با صبر آشنا بود          همیشه گریه ام خفتن نداوست          از آن بیدل زنده سر یا و بلبل          سال ای بلبل از به عمدی گل          ز ما یاوش و بی که گای ای باو          نعمت وار و مسل همیشه نش          توای ز ابر که اندر کوسه اولی          زور بیرون مران بیگانه وارم</p>	
بقیة شره	عنت بس بود بگفتن چه حاجت تراکز کشتن خسرو رصا بود	غزل ۲۰۱ از دیوان
<p>من بودم و تو همدم و یار و گرن بود          میشد ز سینه جان و از انم خیر نبود          آن یار خانه سوخت را انقدر نبود          یار یا و لم که بود کجا شد خیر نبود          باره ز آب ویده ام این در و سر نبود          معذور وار از آنکه ز خوشیم خیر نبود          عشقت بلا شد اره بجانم خطر نبود          از روز کار تیره من تیسره تر نبود</p>		<p>ای مست بوده ام که ز خوشیم خیر نبود          میرفت آن سوار دور و بود چشم من          سوز و لم برید و ز چشمش نمی نرکت          دیوانه کرد عاشق و بیدایه مرا          خوش بوده ام که با تو گای همه شد          دوش آمدی معذرتی که گفتنت          بر من ز روز کاره فتنه رسید          پیوسته روز غم و گمان تشنه بود و تنگ</p>

<p>غزل ۳۳۲ از دیوان</p>	<p>خسرو ز بهر عیش گزشتند چو غم خوری چون رفت گوئی بود و اگر بود و گری بود</p>	<p>تختک لهند شعر ۹</p>
<p>دل باز سوی آن بیت به خوچه می رود و یافت از من آن دل نادان و ای صبا گلگشت باغ میکند امروز سرد من آخر گم گزشت صبا گرد و کوسه او سرسبز شد لبش اگر آب حیات نیست جان می رود ز تن جوگره میزند زلف جانا جانے از رخ تو گشته شد هنوز</p>	<p>آن خون گرفته باز دوران کوچ می رود شب بران غریب به بین کوچ می رود بنگر که باز بر گل خود روچه می رود چندین لبوس باغ بهر بوچه می رود این خضر باز بر سر آن جوچه می رود مردن مراست از گره اوچه می رود دیوانه خلق دیدن آن روچه می رود</p>	
<p>غزل ۳۳۳ از دیوان</p>	<p>از خوی خویش خسرو بیچاره خون گریست بر روی او بین که از آن خوچه می رود</p>	<p>عزّة الکمال شعر ۹</p>
<p>دلے کہ تر گس مستش نیاز بستانند ز بهی نواله شیرین دیوان آنکس را بیرون جان من اسے کاشکے کہ نہ ہد باز خوشا جوانی وستی من دران ساعت جیال برو مسلح مرا کہ ہر روز سے بر آستانش رو و آب ویدہ ام بہ نیاز کیکہ دل زخم زلف او بیرون آید ولم فروشد و صد جاے تار لبش را</p>	<p>کراست زہرہ کران حیلہ ساز بستانند کہ چاشنی از ان لب بکار بستانند بہر او بوسی دیار لب کہ باز بستانند کہ من پیالہ وہم او نیاز بستانند مرا ز خوشی تن اندر نماز بستانند مگر کہ تحف اہل نیاز بستانند کہو تر لیست کہ از چنگ باز بستانند ز بہر حساب آمد عمر دراز بستانند</p>	

بقیہ فقہ شعر،	قوی مسکر کہ بیشتر اسیر بسیار و نکو دلی کہ ز محمود ایاز بستانند	غزل ۳۳۳ از دیوان
<p>وز صد پرده عاشق از آن لب باز پیوندد چو اور سم کرشمه باطریق ناز پیوندد سخن با یکدیگر کاوا از با آواز پیوندد خدیجے بر کمان کان ترک تیر انداز پیوندد چو خون گرم دل پوسته با او گری صد پی خیالش ساخته با این دل و مساز پیوندد</p>	<p>دروغ و راستی کان غمزہ نماز پیوندد بلا را نو کند رسم و طریق فتنہ نو سازد مرا چه حد وصلش انقدر پس و صلح اربا شد ز سینہ نارسیده بگذرد اندر جگر شیند بخون گرم دل پوسته با او گری صد پی چه باشد حال من جایکے شب بہر تاراجم</p>	
وسط البحرۃ شعر،	بیکو نید جان خواہے مجو پیوندد از خسرو بیکو نید جان کنج شک با شباز پیوندد	غزل ۳۳۴ از دیوان
<p>بود آسمان در خون من با او غمش انبار شد از بہر مرون کرد او پروانہ در پرواز شد من چون گنہم نہیان کہ خود ہم درد و ہم نماز شد از بہت بی اقبال من چشمش خواب تابا ز شد گوئی کہ بر اہل گنہ دریا رحمت باز شد من عاصری تو میردی شرمندہ در تن باز شد</p>	<p>دیر تیر درد و آہم بازم ز سر آغاز شد دوستان بدان سر و بیان من ز غیرت سوختم زلفش و لم زردیرہ در و از بوی زلفش لوی چون از عبیدی دیدش گفتم نریم در و خود دی خندہ زو بر زخم من خود ز شادی گم شدم برفت از جان دیدنش و دید گفتم آبیو فنا</p>	
عزۃ الکمال شعر،	کہ گشتیدی نالہ اہم خسرو با تدا ز نالہ ہم میسوز و دم کاین سا من و خشکی کہ یے آواز شد	غزل ۳۳۶ از دیوان
لا بہ نمودش بے سبب بکار و ز شد	دست ز کار شد مرا دست بیار و ز شد	

<p>آه که صیر چون کند این دل بیقرار من          دل که بیدار و آتش کاین رخ زرد و تیز          وی کبر شمر میشدی گشت چمن بیان گل          گشت عمار جنگ تو سر ز چشم و همی که          من عمار خواستم در روم و نه بکنیش</p>	<p>کز پی تنگی اندر و صبر و قرار در شد          سکه قلاب داشتیم ز زنجیر او در شد          شوخی گل که از حیا باز سبب در شد          سر سر بدان نما درین دیده تار در شد          لیک ز بس ضعیفی ام تن عمار در شد</p>
---	---

غزل ۳۸۶ از دیوان	نال خسر و از غمش رفت بگوش آسمان بیچک بگوش این ناله زار در شد	عزّه الکمال شعر
------------------	---	-----------------

<p>دوش آنش زوی و گریه مرا یاری داد          چشم وارم که بنواب اجلم چسبانه          مست بگدشتی و خود بخودم زهن در شد          همیشه خلق در آسایش من در فریاد          یار با زخون غمش هیچ نرسد فرود          عقل کو بر سر من کار فرزانے میگرد</p>	<p>نال من همه کس را شیب آری داد          خاک کوبت که مرا سر مه و بیداری داد          تا که همراهی بخت تو کرا یاری داد          روز بدین که دلم را چه گرفتاری داد          که چه در کشتن من و او جفا کاری داد          کارم افتاد چو با جان خط بزاری داد</p>
--	---

غزل ۳۸۸ از دیوان	همه در بار تو بستند دل خسرو نیز هوش و عقل و دل و سر نیز بزاری داد	بشیدنیته شعر
------------------	--	--------------

<p>دلم از بخت گمے شا و بنود          یکدم از عمر گرامی نگذشت          گریه بینی دل ویران مسرا          کافه رخت و لم غارت کرد</p>	<p>جانم از بند غم آزاد بنود          کان همه صنایع و بر باد بنود          گوینا هیچک آباد بنود          شهر اسلام مرا و د بنود</p>
---	--

شب ہمیں دانم کو آمد و بس تا : گلشن شدہ بی منت باغ ہرچہ پیچواست ہمیکر و طیب تاگ آہوے سن از دام کسبت	بیش از خوشتریم یا و بنو سرد بود و گل و شمشاد بنو تا تو ان را سرفسر یا و بنو زانکہ اندازہ صبا و بنو	
غزل ۳۸۹ از دیوان	خسرو از تنگے شیرین و بہان آچنان ست کہ فسر با و بنو	شعرا بہند شعرو
دل میری بر فتن و ہر کو چیان ہنگام ناز فتن او مردن منت سن منت جفاے تو بر جان ہم از انکہ کو شکر کہ نام تو نیم لبیک چون کہ تم آسان بگیر کار دم سرو عاشقان خزاید خواستت مگو پیش ای قریب اسے مہ کجاری بر کاب سوار من مارانہ بخت پار و نہ دل آشا دینغ	ہر دم زمین ز دیدہ کند تا بران رو تا چارم دستے بود آزا کہ جان سو شیشہ نیکو ان ہمہ بروستان رو چون ہرچہ در دست ہمان بر زمان رو ای گل سیا و بر تو کہ با و خزان رو تا چند کہ ز دیدہ مردم نہان رو گیرم کہ خود عنان تو ہوا سمان رو زمین مریے بدل کہ ہمہ را یگان رو	
غزل ۳۹۰ از دیوان	خسرو اگر تباں بقیاص روان کنند خوشدل حیان رو کہ کسی مہمان رو	وسط الحیوة شعرو
دلہم جز کوے تو مسکن نداند ہر چشمے و رعیت آچنان روے جو جہد رعیت ہیران خون من واکے	تا شاسے گل و گلشن نداند کہ تا محرم در و دیدن نداند گران ساسے مرواشکن نداند	

گر آن بدخشم را در یابی اسے باد فسر و خورآہ را اسے جانن سوز بہر سے سر تو ہم باعتسل و لکہ حدیث در و پا افسر و گان غیبت	ہوسے پا پستان کز من نہ اند کہ دو مارہ روزن نہ اند کہ باستیم و عقل این فن نہ اند کہ این را اول سشتا سدن نہ اند
---	--

غزل ۳۹۱ از دیوان	خدا یا دوستکاشش وار ہر جنبہ کہ وار و خسر و آن دشمن نہ اند	غزۃ اکھان شعرہ
------------------	--	----------------

سالمہاشد کہ ز تو بوسے و فاجہ نرسید چاک شہد پیرین عمر صید نہ میدے در بیایان طلب نخت پریشیان کروم چشم گسٹخ بنظارہ روی تو بماند اندر ان روز کہ بالاسے تو امیر جان و تن ہمار مرا خاک ورت خوشش ناوا ہمہ عالم ز جمال تو نیسے بگرفت ما کہ با شیم کہ نا تو آمد و بکوت برویم	وز سر کوی تو امیر باد صبا سے نرسید وست امید بد امان قبا سے نرسید کہ و پا آبلہ عمر سے ہجا سے نرسید سب محروم ہو سیدن پاسے نرسید وہ کہ در سینہ ہر اتر ملا سے نرسید کہ زہر ہنر مر و وید و اسے نرسید چہ تو ان کرداگر بخش گدا سے نرسید لگسا نرا کے از کاسہ صلا سے نرسید
--	--

غزل ۳۹۲ از دیوان	تازہ باوات گلستان جوانی ہر روز گر چہ پر خسر و از و برگ و نوا سے نرسید	بقیۃ شعرہ
------------------	--	-----------

روز سے اگر آتا ہ بھمان من آید دیوانہ و لے داشتہ آوارہ شد از من من و انم دمن چاشنی در و تو جانانا	دوران فلک ورتہ نسرمان من آید کے بازو دین سینہ و پران من آید حاشا کہ طبیب از پے در مان من آید
--	--

گر چشم تو بر حال پریشان من آید	در کوی تو نامیم کہ پریشان شود دل
گر باو نسیم گل خندان من آید	ہر صبح دم از گریہ شود خون دلم آب

تحفة الہمز شعرا

دانی کہ چہا میگزد و بر دل خسرو  
در گوشش تو گر نالہ پہنان من آید

غزل ۲۹۳ از دیوان

کمال صنع بزوانے بہ بنبید  
ہمد اسباب حیرانے بہ بنبید  
مسلمانان مسلمانے بہ بنبید  
وران چہ حال زندانے بہ بنبید  
ہے خند و شہمانے بہ بنبید  
دلم را داغ پہانے بہ بنبید  
رخ آن دشمن جانے بہ بنبید  
ز لب تاسینہ ویرانے بہ بنبید  
دلم را حدنا دانے بہ بنبید

رخ آن شوخ پہانے بہ بنبید  
وران شکل دوران چشم دوران رو  
دلم برود چو گفتہم کا فرم کرو  
ز رخ راتا بپوشید ست از خطا  
من بیچارہ را کشتست خوش خوش  
بہ بنید آشکارا دلش اسے ماہ  
چہ وار یدم ز عشق امی دوستان با  
مرا از نالہ وآہ و دم سر و  
ہے جوید وقت از خوب دیوان

وسط البحرۃ شعرا

رخ خسرو عینار الودہ دیدنہ  
بران در نقش پیشانے بہ بنبید

غزل ۳۹۳ از دیوان

ز باہج مارا بوی آن بد کیش سے آید  
دل بد بخت اگر وقتی بجای خوش سے آید  
از ان وز یکہ من نسیم انیک پیش سے آید  
کہ بازان فتنہ بہ عقل دوران پیش سے آید

زستان یرود ایام کلما پیش سے آید  
صبا بہ بنید و بارش پریشان میگزد از ہم  
رسید ایام گل آفتوخ خواہد رفت درستان  
سر دیوانگی را مژدہ با دای رنگ بہ نامی



<p>ازین خرم نماند و گاہ و پرگے نگری آویدہ مخوز بازمی کہ می آئی ز بہر تیر بارانت چہ تخم میداروت بخیرام خوش خوش جانم چند بجان من تیر برویدہ کہ تا یکدم بود باقی</p>	<p>کہ بیش است آفتشم ہر چند باران طیش سے آید وران حضرت کجا یا دول در و طیش سے آید رہا کن تا تک برسینہای طیش سے آید کتہم نظارہ کین تیر از کدلی کیش سے آید</p>
---	---

<p>نیا رم بر و نام لب ز بیم عمرات کہ کہ کہ خسرو نہ ز بہر نوش بہر طیش سے آید</p>	<p>غزل ۳۹۵ از دیوان عزۃ الکمال شعر ۱۰</p>
---	---

<p>زلف کرد آور کہ بازم دل پریشان میشود عقل و ہوش و دل حیالت برد جانم منتظر تا کہیم سوزی کہ ہر صبحے دعای خیر خوان زانچہ من خور و م غمت بار پشیمان میستم عاشقا تر اصد بلا پیش است گاہ و دیرت ایدل خستہ مدہ یا و مزہ تر گانش از آنکہ از ہلاکم دوستان غمناک من خوش می شوم چون بی پایان آمد این قصہ کہ میگویم مدہ ایکہ بندم میدہی نزدیک آسانست لیک</p>	<p>روی پہان کن کہ بازم دیدہ ویران میشود تا ہنوز از زنگس سنت چہ فرمان میشود دین کسی را گوی کور شب بی پایان میشود گردل تو لطف نا کردہ پشیمان میشود جز کیے راحت کہ باری مردن آسان میشود سوی بر اندام من ہر بے چو پیکان میشود کانچہ باری کام جانان مست آن میشود یک حدیث و خاطر م صدرہ پشیمان میشود آن کسے و اندک ویرانانہ ویران میشود</p>
---	---

<p>آنکہ سلیقت از خوابت روزی مدہ ایک نیک جان خسرو گفت ایشان میشود</p>	<p>غزل ۳۹۶ از دیوان تغذیہ شعر</p>
--	---------------------------------------

<p>چو ترک مست رسید و بہوش خویش بنود ز وندراہ و لم آہوان بے انصاف</p>	<p>وہم ز صبر بے لاف رود کیش بنود کہ از ہزار خدنگم کیے کیش بنود</p>
--	--

<p>بود امشب سوزنده مرا حشر تب          دل او فکند مرا در چه زخم دلشش          تک برش من ای پارسا من از بند          نوش است عشق کعبه تنی ولی چه دانی درو</p>	<p>دل اریچه بود و لیکن بست خویش نبود          و گرنه چشم من خون گرفته برشش نبود          بشکر آنکه دلش هیچگاه برشش نبود          ترا که بود تک بر دل و برشش نبود</p>
--	--

<p>غزل ۲۹۴ از دیوان</p>	<p>چه وصل میطلبی خسرو از بلا گریز          که در جهان عملی بے گزندش نبود</p>	<p>سطح الحیرة شرح</p>
-------------------------	--	-----------------------

<p>زمین شیر زمین دل از شک او نبود          پیوسته عادت تو چنین بود درید          آن کیست که بید و در آنکوی یک نظر          لاغر تن مرا زلفت دار بان          دل را فسانه تو زره بر و درنه باسج          آخرب آب چشم منت نیز دل سوخت          ایدل بسپاس دارا اگر دوست جبر کرد          مشک زلفت غیر چه آورد می آسبها</p>	<p>و آزار و دستانت بد نیکی خود نبود          یا خود همیشه عادت تو بان نکو نبود          و انگاه تا نرسیت در آن آرزو نبود          انکار زلفت کیے تار مو نبود          دیوانه مرا سر این گفت و گو نبود          گیرم که خود مرا بدرت آبرو نبود          از محبت نامسا عد من بود از و نبود          در کوسے آن مکار مکر خاک کو نبود</p>
--	---

<p>غزل ۳۹۸ از دیوان</p>	<p>خسرو پر خون و با بیدلے بسیار          گر گویت که دل بجا رفت کو نبود</p>	<p>تحفة المصنف شرح</p>
-------------------------	--	------------------------

<p>ز زوای اگر چه در جهان فسانه خواهم شد          به پیش بیاست لاف عشق بازی خود پر شد          گیس پیش رقیبان شکر گریه خواهم کرد</p>	<p>چه پنداری که من رخ رعاشقی فرزند خواهم شد          چو با عشق تا شاکشتم ز خود بیگانه خواهم شد          کسے در راه مرغان خیر کشد ایته خواهم شد</p>
---	--

<p>الا ای با دستگیری گلگیرک بناگوشش  رسید آن آدمی کس باز آمد و نظر مارا  نگار است بگذشتی بکوی زاهدان دور  چو آتش سیرفی درین سینه زد تو گروم  چنان از چشم من سگینت چون شب سوز دل</p>	<p>بغبنان زلف زنجیری که من دیوانه خواهم شد  بیای دیگران امروز من خانه خواهم شد  برون شد صوفی از مسجد که در سجده خواهم شد  چو شمع جان شدی گروم در شرده اند تو ایام شد  که دلگیر است این خانه دران میرانه خواهم شد</p>
---	--

<p>غزل ۳۹۹ از دیوان</p>	<p>کفن و راستین و بیج هر دست است  گر اکنون بر سر کوسیت روم مردانه خواهم شد</p>	<p>مذاه الکمال شعرا</p>
-------------------------	--	-------------------------

<p>ز من در جبر او هر دم فغان زار می آید  گر از نادیدنش روزی بمرم غمست شوار  ببازی سوی من آمد بشوخی دل زین لبند  چو رفتم برورش بسیار دربان گفتم کین سگین  سحر گاهان شنید فغان من مهسا گفست این  کجائی ای که طعن بیدلان کردی کتون دلرا  رفتی یک عنایت کن خرمیدن مغرماش  بتا سگینت می هر کس جو زخم از دست خود  صفای سادش دید گفست و شش مبین اکنون</p>	<p>خوشا خجسته که هر روز بران خساری آید  دی رویش نخواهم دید این شکاری آید  بد و گفتم چه خواهی کرد گفتا کار من آید  گرفتار است داعم کین طرف بیاری آید  که خواهی بود یارب کاین فغان زاری آید  نگه اراد تو انی کاتیک آن عیاری آید  که بر من هر چه می آید از ان زنا رسته آید  که این صوفی مگر از خانه سماره آید  که گل چیدست برکت کرده از نظر از می آید</p>
--	--

<p>غزل ۴۰۰ از دیوان</p>	<p>مکن بازی که نو در بند بتراری شدی خسرو  کس آسان ز جان خوشی من بتراری آید</p>	<p>مذاه الکمال شعرا</p>
-------------------------	--	-------------------------

<p>زمانی نیست که دست تو جان من کسوزد</p>	<p>که دلمی سینه را کان غم زان بر من کسوزد</p>
--	---

<p>مگر ترکیب فانوس است جانان استخوان کن      ز بزم در جگر داعی از اہم ہر نفس دو دے      مگو چندین کزین حراق ہویدہ مکش و امن      بدغیبان کزیت ہجران تنم و زہر ہر اہن      ہمیشہ زار میسوزم تباریکی و تنہائے      چراغ من غیسوز و شب زولہای سوزن</p>	<p>درون میسوز و دم چون شمع پیراہن غیسوز      من از غم سوختم آخر دولت برین غیسوز      کہ جان میسوز و دم جان کسی و امن غیسوز      ہمیسوز و عجب وارم کہ پیراہن غیسوز      کہ با من بیج و بسوزی درین مسکن غیسوز      چراغ خانہ ہمسایہ ہم روشن غیسوز</p>
---	---

غزل ۱۳۱ از دیوان	غم خسرو ہمیدہ و نادان میکنے خود را مرا این سوختہ در طوتہ دشمن کے سوزد	وسط الہیۃ شعرو
------------------	--	----------------

<p>تو کز سوزم نہ واقف دولت برین کے سوزد      ز غیبت سوختم جانا چو در غیر مزدی آتش      رخت کز وانہ فلفل نہادہ حال بجا رض      سنا ز دو دست خرابا دوست سوز و دل و</p>	<p>مرا آنجا کہ جان سوزد ترا دامن کے سوزد      تو آتش منیرنی در غیر و غیر از من کے سوزد      کہ اعلین روزگان بکد انہ صد خرم غیسوز      تو چندین دست میسوز کہ کس دشمن غیسوز</p>
--	---

غزل ۳۰۲ از دیوان	مزن لیے کر خسرو دم اگر از عشق می لانی کہ مردم از چراغ دیدہ بی روغن بنیزد	غزۃ الکمال شعرو
------------------	---	-----------------

<p>بہر سوختہ شد جان من سپند تو باو      درین باشد جولان تو سنت بر خاک      چو ہند وان کہ بسوے درخت سجدہ بڑ      جراحست تو کہ بیدر و ذوق من اشیاست      اگر چہ من برخت ہر چو چشم بر دوزم</p>	<p>دلہم ہمیشہ اسیر قسم کند تو باو      سواد دیدہ بساط اسم سمند تو باو      نماز من بسوے قامت بلند تو باو      دواے سینہ عشاق درد مند تو باو      ہزار ہر چو منے سوختہ سپند تو باو</p>
---	---

<p>دلہ کے گمان لب جو قند تو باد</p>	<p>دلہ کہ خون سیمش بچشم درناہ</p>
<p>بقینہ شراب</p>	<p>غزل ۳۳ از دیوان کہ از کسے سخنے بلخ عیش خسرو را گذشتہ بر لب شیرین نوشند تو باد</p>
<p>دلہ نامہ کہ تیر ترا سپر گرود کہ دیدہ راز رحمت مانع لطف گرود ولے بزر زمین مردہ جانور گرود کہ آفتاب جو پراوج رفت بر گرود سہاوا ہیکے را کہ بخت بر گرود کہ ہرچہ پیش خورد شہ تشہ بر گرود تنک ولی کہ ہم از بومی مجیب گرود ہزار بار بجان مشراب و گرود</p>	<p>سرم قد است کہ تیغ تو گر دگر گرود بزن تو تیر کہ من آن سپر نیم خواہم چو بزر زمین گذرے سپج جانور زمین مخوف سرب جوانے سخن دور وزہ تو بر نگشتے جانا کہ بخت پشتم واد دلہ بروے تو مستی ست بر لب آب چہ تاب برے دریا کستان عشق بر آرد ز دل چپکونہ فراموش گرود آنکہ وے</p>
<p>تقدیم شراب</p>	<p>غزل ۳۴ از دیوان نہ آرزوست کہ خسرو بد کرد یک چو دل بسوزد ناچارہ دید تر گرود</p>
<p>گل شکل رخ خوے تو البتہ نباشد تا خلعت زیبایے تو از لہ نباشد تا داغ عنلامی تو اش تہ نباشد در صحن بہشت از طبع تہ نباشد در صحن و خطا و غنق و ختہ نباشد تا کبچہ اسب تو از پتہ نباشد</p>	<p>سہ و چو تو در اجہ و درتہ نباشد ووزند قبا بہ قدرت از گل سورے در حبت فردوس کسے را نگذارند لہانے مسکین نکند میل حبت این حسن و لطافت کہ تو کا فر کجہ دارے از پشت رقیب تو کشم شہر خندین</p>

<p>سلاخیہ شہرا</p>	<p>موسے شدہ از فکر میانت تن خسرو تا بچو رقیبت خاک و کتہ نباشد</p>	<p>غزل ۳۰۵ از دیوان</p>
<p>دین ناز کے اندر گل و شمشاد نباشد آباد ہیران سینہ گر آبا و نباشد کاسو وہ دلانہ اسر سہر ما و نباشد اسے خاک بران سر کہ برین شاد نباشد ہر چند کہ روز سے ز منت یاد نباشد در نہ بہ خوبان روش دا و نباشد کاشا کہ تو باشی دلے آزا و نباشد عہد تو بہ کند عاشق و نبیا و نباشد در برون اگر کاہے از با و نباشد</p>	<p>سر و سپہ چو تو در خلق و نو شاد نباشد چو تو خوشی امید دست بوی رانی و لما عمرنا کشم و تالہ بگوشت نہ ساسم گفتے کہ سرت خاک کتم بر بر این کوسے آنروز بیا واکہ کتم از تو فراموش سوز و رہی و درست ارجور کتنے زاکہ مگر تیر زور ماندگے حال ایسیران طعتہ مزن اسے زاہد اگر تو شکستہ جان بر تو فرستم کہ از انسوی کہ دل رفت</p>	
<p>غزۃ الکمان شہرا</p>	<p>ہر چند کہ خسرو بچن سے بیرون دل چون غمزه جاووسے تو استاد نباشد</p>	<p>غزل ۳۰۶ از دیوان</p>
<p>تازہ شد بلخ و تہن بہار نیامد سر و من سو سے جو بہار نیامد بتما شتا سے نو بہار نیامد وہ کہ آن آشنا سے بار نیامد شلاخ امید ول بہار نیامد یک سلا سے بیادگار نیامد</p>	<p>بہار با تو رسید و بار نیامد چشم من جو بہار گشت از گریہ نو بہار آمد و آن حرفین شہرا ہم آمد آن گل کہ با وقت بیتان با چنین یاد و سر و شک جو باران عمر گزشت و زمان مسافر بفر</p>	

<p>خویر دیان بسے پریم لیک آن بصورے کہ نگید داشت پر دل خون دل خوردم و نخواستم ارے</p>	<p>دل گم گشته بر فرار نیام در چنین وقت بیچار نیام پر کس این باوه خوشگوار نیام</p>	
<p>غزل ۳ از دیوان</p>	<p>آنچه از غم گذشت بر دل خسرو هرگز گفتیم استوار نیام</p>	<p>تذمبه شره</p>
<p>سرخ سجده هر دم نیامه و رای بزمانه فتنه گشتی چو زمانه فتنه گشت قدست بی چو ترسکه که میان جان نشیند دل من تربعت و رویت شد سیر چون کرب در کین کشاد و چشمیت بخیال نور کبوتار</p>	<p>مگر اندر آسائست به پستانه و رای چو تو فتنه میا و ابر زمانه و رای که میان دیده من گذرانه و رای شب ماهتاب درو سکه که نماند و رای ز بچه شفاعت من به پستانه و رای</p>	
<p>غزل ۴ از دیوان</p>	<p>صنایبیا که خسرو ز برای نشت بر شب وز و بره باز که ده که فتنه و رای</p>	<p>صدایه شره</p>
<p>سوار جا یک من باز غم کس کرد و ارد من اندر خاک میدانش لکنه خوب نشا گشته بیرنگه که می آید من جان سیر و بار مسلمانان لکنه در میدان بیار و دل خود ندارم آهنگان نمی که خوانده بنده خود شرم شکل گر یک سخن با من بگوید عاقبت این تا توقی دیوانه و عشق با آنکه واد من سبای کس</p>	<p>دل من با پر برد امسال از جان لوری دارد بنور آن شمسوار من سر جو لاگری دارد در وقت آنکه این غنچه زهر و لیری دارد که تر انداز من سست و کیش کاخری دارد تکلام دولت و حکم که باوی جاگری دارد نیامد بر زبان و سر نش خود بر سری دارد ولم دیوانه تر از آنکه آسیب بری دارد</p>	

مرا چون صید خود کردی شفاعت میکنم نیکو بدیش لکین سخن در لاغری دارد

غزل ۳۹ از دیوان بید نامی بر آید نام خسرو کز نیلے دیدن  
نیک تر دامنش دارد که صد دامنش می دارد  
غزوة الکمال شعر

بسر و در باغ اگر همچو تو موزون خیزد  
نیک بختی که تواند تو دیدن هر روز  
صبرم از روی نگارین تو فراید عفتل  
ساکنان سر کوسے تو نباشند بوش  
نیکو امان بسر بند و زمین به خورا  
سوز عشقم خوردل خواست کفینم طیب  
اسے یسا مال کہ از بلبل مخزون خیزد  
شادمان خسید و بر طالع میمون خیزد  
وہ کہ این کار ز دست تو منی چون خیزد  
کان زمینی است کہ آنجا ہمہ مخزون خیزد  
ہر دم آندیشہ سو اسے دگر کون خیزد  
گفت این علت از اتہاست کہ از خون خیزد

غزل ۴۰ از دیوان اشک خسرو ہمہ خواست خد زین دریا  
کاین نہ مویست کہ از دلہ چون خیزد  
بقیہ شعر

سپید دم کہ جانے ز خواب برخیزد  
ز باد صبح کہ بر اوج آسمان گذرد  
خوش آن کسے کہ نشیند بار وقت عمر  
کیاست ساقی بیدار بخت خواب آلود  
علامہ ز کس مستم کہ بابد او چگاہ  
بآفتاب بگوئید بر سپا پیتا  
لقاب شب ز رخ آفتاب برخیزد  
ز روی شامہ مشرق نقاب برخیزد  
ناز حقیق مست و خواب برخیزد  
کہ بہر اوان جام شراب برخیزد  
قدح ز دست گرفتہ ز خواب برخیزد  
ز خواب خوش ملک کامیاب برخیزد

غزل ۴۱ از دیوان کیاست سر و شب زندہ داشتہ کہ صبح  
بوست کردہ و کے چون لیاب برخیزد  
بقیہ شعر



سر زلفت تو یار سے رانٹا یہ  
اگرچہ زلفت آہ و تاب یار سے  
خزابت کرو چشمت راست گویم  
حریفیش بودہ ام شب نگری امی چشم  
بجان کندن رہا کن نیم کشتہ  
ولا خود را بچشم او مدہ گفت

کہ دشمن دوستدار سے رانٹا یہ  
ولے باد مباری رانٹا یہ  
کہ ترک منت یار سے رانٹا یہ  
کہ این شربت خار سے رانٹا یہ  
کہ این تن زخم کار سے رانٹا یہ  
مقام استوار سے رانٹا یہ

غزل ۳۱۲ از دیوان

مران از در کہ حسرت بند است

تختہ بہتر شر

عزیزش کن کہ خوار سے رانٹا یہ

سخن تکلیف از لب داشت در کام زبان گم شد  
دل گم گشتہ را در ہر غم زلفش ہی چشم  
ندانم دی کی آمد کی ز پیشم رفت کا است  
در مقصود عشاق سکین باز کے کرد  
چہ بجا طغی از خانہ بار مر باد و کوش  
من اندر عشق خواہم در جوانی بود آنکس

گر نعم نام او ناگہ حد تقیم در وہان گم شد  
کہ ناگہ چشم بد جوئی بر ویش رفت جان گم شد  
ہوڑا و لو پوش من کہ ہوشم پیش از ان گم شد  
چو در خاک فرخو بان کلبہ بختہ نشان گم شد  
از ان دی کہ در و صد ہزار ان کار وں گم شد  
کہ در ہرزہ خاکش ہزار ان خاتمان گم شد

غزل ۳۱۳ از دیوان

سر لکونید و نامی جان شوخند غم خوردن

غزۃ الکمال شر

چو خسرو گم شد اندر خود حساب کجماں گم شد

شمع سن اگر گریب از نکانہ بیرون آید  
صد جاہد بجا کرد در ہر طے چون او  
من لیے خیر و طمان سنگے بکبت از ہر سو

از ہر طرف صد جان پر و اندر بیرون آید  
کج گم کرد کلاہ او ز مستانہ بیرون آید  
شستہ کلبین تانگے دیوانہ بیرون آید